



«خاطرات مباشر انگلیسی سردار اکرم»

نویسنده فرانسیس فوربزلیث

(۹)

فصل پنجم

سردار اکرم و برادرش امیر نظام - ضعف سردار در امور مالی - روش عجیب
تهیه پول نقد - کشمکش با پیشکار مالیاتی دولت - اصطبل بی نظیر - جنک
امیر نظام با فتح السلطنه

من برای دریافت حقوق شخصی خود از سردار اکرم نیز مشکلی بزرگ داشتم و اغلب باید چندین ماه به انتظار دریافت آن و نیز گرفتن هزاران تومانی باشم که از جانب او در موارد مختلف برای املاکش خرج کرده بودم هر موقع هم که قدم پیش می گذاشتم و موضوع را با سردار مطرح می کردم ، او سعی داشت بعنوان تصفیه حساب چیزی را بمن بفروشد و یا یکی از دهات خود را بعنوان اجاره بمن واگذارد و خلاصه به تادیه همه چیز حاضر میشد، بجز پول نقد. پس از مدتی و در نتیجه کسب تجربیات گوناگون و شناسائی خصایص اخلاقی سردار متوجه شدم نباید بیهوده بانتظار اکرم و سخاوت او خود را معطل کنم و بهترین راه برای وصول مطالباتم آنست که در موقع دریافت هر نوع درآمد ملکی سردار ابتدا سهم خود را از آن بردارم .

سردار درات گاه اصطبل با اسبهای بسیار عالی و اصیل داشت که به وجود آنها

* آقای دکتر حسین ابوترابیان از ترجمانان و پژوهندگان معاصر.

خیلی افتخار میکرد. در این اصطبل ۲۸ اسب از نژادهای عرب، بختیاری، ترکمن و انگلیسی نگهداری میشد که هر کدام در مملکت تقریباً منحصر بفرد بود. بالاترین لذت سردار بعد از سواری نشان دادن این مجموعه بی نظیر به دوستانش بود. ولی متأسفانه بلای موحشی گریبان اسبان قیمتی و اصیل او را گرفت و در پایان دوران اقامت و خدمت من، بیماری «مشمشه» میانشان افتاد و آنها را نابود کرد. ماجرا باین ترتیب بود که: در مراحل آخر اقامت، یکروز متوجه بیماری یکی از اسبان شدم و پس از معاینه برایم شك نماند که این حیوان به «مشمشه» دوچار شده است. چند روز بعد که این اسب مرد، بلافاصله به اهمیت موضوع پی بردم و کلیه اسبان را به محوطه آزاد آوردم و دستور دادم تمام اصطبل را پاکیزه کنند و با مواد ضد عفونی بسیار قوی چندین بار بشویند و همین عمل را برای زین و برگ و کلیه وسائل مختلف تکرار کنند. خوشبختانه اقدامات من به نتیجه رسید و تا روز آخر اقامت، مورد دیگری از مشمشه در آنجا دیده نشد. ولی بعداً شنیدم که یکماه پس از عزیمت من، ناگهان تمام اسبان بمشمشه دچار شدند و در مدت کوتاهی ۲۵ اسب مردند و فقط اسبانی نجات یافتند که ارزش و اصالت کمتری داشتند.

چند سال بعد که دوباره سردار را ملاقات کردم، او هنوز برای از بین رفتن اسبان گران قیمتش ماتم زده بود و من واقعاً از مشاهده این حالت در شخصی که می اندیشیدم ذره ای احساس در وجودش نیست تعجب کردم. البته این طرز تفکر من نسبت به سردار اکرم مسبق بآن بود که قبلاً شاهد بودم که چگونه همسر خود یعنی مادر سه فرزندش را بی هیچ علت و صرفاً برای اینکه مایل است با دختری یکی از رجال متنفذ ازدواج کند از منزل خود به بیرون راند و به نوکرانش دستور داد که از این پس او بهیچوجه حق ورود به «لت گاه» و حتی دیدار فرزندان را ندارد. نمونه ای دیگر از فقدان احساس سردار را موقعی دیدم که با او در باب بریدن درختان املاکش و فروش چوبهای آن قراردادی منعقد کردم: در گوشه ای از باغ او در «لت گاه» ۲۸ درخت تنومند تبریزی سر بر افراشته بود که بزرگترین آنها در حدود ۳/۵ فوت قطر داشت. این درختان را پدر سردار، در ۴۰ سالگی بیادگار تولد فرزندانش (سردار اکرم، امیر نظام و دو خواهرشان) غرس نموده بود. در موقع شمارش درختان برای قطع کردن، من این ۲۸ درخت را از قلم انداختم تا بخیال خود یادگاری ارزنده از پدر سردار را که مسلماً بایستی برایش فوق العاده ارزشمند باشد، حفظ کرده باشم. ولی درست برخلاف آنچه تصور میکردم؛ سردار از این موضوع خیلی ناراحت شد و مرا بخاطر قطع نکردن این درختان یادگاری به حماقت متهم کرد و گفت این درختان برای فروش، بسیار خوب است. و چون زیر بار نرفتم، خودش دستور داد آنها را قطع گردند. یکی از صفات عجیب سردار که اغلب برایش در دسر فراوان ایجاد میکرد علاقه

بی حد او بود به ایفای نقش میانجی و آشتی دهنده در میان نزاعها و کشمکش های میان دوستان و خویشاوندانش که اغلب هم به نتیجه نمی رسید و در پایان کار همه کاسه و کوزه ها بر سر خودش می شکست و به آتش اختلاف دیگران می سوخت . با ورود من به زندگی سردار ، او علاوه بر خود ، مراهم در اینگونه امور دخالت میداد و از من بصورت انبرکی برای جابجا کردن آتش نفاق بین افراد مختلف استفاده میکرد در حالیکه من بانجام این کارها زیاد راغب نبودم ، و علاوه بر اینکه دخالت افراد واسطه را در حل و فصل اختلافات دیگران صحیح نمیدانستم ، بلکه آنرا گاهی خطرناک هم می دیدم در مورد اینگونه مداخلات ، يك واقعه استثنائی در خاطر من مانده است که باین زودیهها زائل شدنی نیست .

یکی از خرده مالکین بنام فتح السلطنه ، که اگر درست بخاطر من مانده باشد ، قرابت دوری هم با سردار اکرم داشت . بععلل مختلفی ، که شاید حسادت عامل اصلی آن بود ، با بستگانش دائماً در حال نزاع و کشمکش بسر میبرد . محل زندگی فتح السلطنه که آنرا مانند قلعه ای جنگی ساخته بود ، در روستائی قرار داشت در فاصله ۴۵ مایلی «لت گاه» و در کنار جاده ای مال رو که از جاده اصلی همدان تا «کبودر آهنگ» (مرکز املاک امیر نظام) کشیده شده بود . فتح السلطنه تحصیلاتش را در اروپا تمام کرده بود و بنظر آدمی بسیار فهمیده میآمد که مصاحبت با او بسیار دلپذیر بود . وی ، يك سوار کار ورزیده و تیر انداز بسیار ماهر نیز شمرده میشد و در ملکش بمانند يك حاکم مطلق العنان حکومت میکرد و قشونی متشکل از صدها آدمکش حرفه ای در اختیار داشت . افراد قشون او که واقعاً زائد بر احتیاج بود برای تدارک حداقل معاشی که يك ایرانی تفنگ بدوش حرفه ای برای خود قائل است ، غالباً بمشکلاتی دوچار بودند و چون در عمل کار زیادی نداشتند ، لذا برای کسب درآمد ، گاهگاهی بمیل خود به کاروانهادستبرد میزدند و البته فتح السلطنه نیز در مقابل این جسارتها دیده برهم می نهاد و اعتنائی نمیکرد . بهترین نقطه برای این غارتگریها جاده « کبودر آهنگ» بود که از آنجا کاروانهای امیر نظام عبور میکردند . دوست من کاپیتان بارکر مباشر امیر نظام از این موضوع بسیار ناراحت و نگران بود ، ولی نمیتوانست برای همیشه موضوع را بسکوت برگزار کند و در صدد جوابگوئی بر نیاید . در اکتبر ۱۹۲۰ تعداد این چپاولها بقدری زیاد شد که حقیقتاً غیر قابل تحمل بود و هر لحظه انتظار میرفت که برخوردی ایجاد شود تا آنکه «بارکر» طاقتش تمام شد و بیکروز باتفاق سوارانش اطراف محل مسکونی فتح السلطنه را محاصره کرد و زد و خورد شروع شد . سردار اکرم باشنیدن ماجرا بیدرنگ در صدد جستجوی راهی برای آشتی دادن دو طرف برآمد . ولی چون مایل نبود شخصاً به اردوی جنگی رفته و خود را بخطر بیاندازد از من خواست که با «بارکر» ملاقات کنم و از او بخواهم تا باتفاق بدیدن فتح السلطنه برویم و درباره موضوع مورد اختلاف مذاکره

کنیم . با اینکه انجام این وظیفه برای من فوق العاده ناگوار بود ، ولی چاره‌ای نداشتم و بناچار پذیرفتم . من و بارکر با اتومبیل عازم دیدار «فتح السلطنه» شدیم و در دو مایلی دهکده محاصره شده اتومبیل را رها کرده و بقیه راه را پیاده طی کردیم . من هر چند مسلح نبودم و اطمینان داشتم هیچک از قوای دو طرف با من خصومتی ندارند اما وحشت و هراسی عجیب بر من مستولی شده بود زیرا احتمال سوء قصد به جان « بارکر » میرفت و هیچ بعید نبود که در میانه ماجرا زندگی شخص میانجی - همانطور که در موارد متعدد پیش آمده - نیز بر باد رود . چنانکه در موارد متعدد چنین پیش آمدی اتفاق افتاده است . فتح السلطنه با کمال خوشروئی و صفای شرقی طوری ما را پذیرفت که حس کردم برای یافتن هر نوع راه حل در جهت ختم این غائله ناگوار آمادگی دارد . ولی بمجردیکه مذاکرات مایشروع شد دریافتم که دست بکاری بی ثمر زده‌ام ، چون با کمال تأسف باید اعتراف کنم بارکر با وجودیکه شخصی بسیار مجرب و نسبت به ارباب خود امیر نظام هم فوق العاده وفادار بود اما ثابت کرد که سیاستمداری خوب نیست و فاقد هر نوع کارآئی لازم برای استفاده از این فرصت مطلوب در راه حل قضیه میباشد . زیرا از همان بدو ورود با حالتی مغرضانه حتی از نشستن هم خودداری کرد و بیخیال خود شاهکار نشان داد که در مقابل دشمن حتی از نوشیدن چای و هر آنچه که باو تعارف کردند امتناع کرد . او بتمام اعمالی که نشان دهنده حسن نیت و علاقه فتح السلطنه برای به سامان رساندن کار بود ، با نظری بغض آلوده مینگریست و آنقدر به حرکات ناخوشایند و توهین آمیز خود ادامه داد که نظر میزبان و علاقه او به آشتی و صلح و صفا از ما برگشت و تمام کوششهای من برای جلب نظر آندو در جهت توافق با یکدیگر خنثی شد و بی ثمر ماند . سرانجام من با دست خالی و بدون هیچگونه نتیجه مثبت ، جز قول مساعد فتح السلطنه دایر بر اینکه در تحت هیچ شرائطی آغاز گرتهاجم نخواهد بود ، بسوی سردار برگشتم و البته اطمینان داشتم که همین قول مساعد او نیز در اولین فرصت ممکن نقض خواهد شد . این محاربه کم و بیش بصورت پراکنده و حالت «نه صلح ، نه جنگ» در حدود یکسال بطول انجامید تا بالاخره پس از یک محاصره کامل به جنگی بسیار ناگوار منجر شد که در طی آن «بارکر» توانست دروازه اصلی قلعه را با مین منفجر و آنرا فتح کند . این کار باعث شد که فتح السلطنه بسوی تهران فرار کرد و برای دادخواهی و جلب کمک به سراغ چند تن از اعضاء دولت رفت و در نتیجه از مرکز به امیر نظام دستور رسید تا قرارداد خود را با «بارکر» فسخ کند و به خدمتش خاتمه دهد . باین ترتیب دوره خدمت دو ساله او که در طی آن برای توسعه و بهبود وضع املاک امیر نظام خدماتی شایان کرده بود ، بدون نتیجه پایان گرفت .

ادامه دارد